

عاشقانه های باران ۱۱۱

با دعا می شود از زمین به آسمان بارید



قصه وارّه های که بوی ابو حمزه گرفتند

قصه من و خدا

نویسنده: محسن عباسی ولدی

ناشر: آیین فطرت

مدیر هنری و طراح جلد: سید حسن موسی زاده

گرافیک: گروه هنری آیین فطرت

ویراستار و مشاور ادبی: زهیر توکلی

رابطه با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

لیتوگرافی: چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: سوم / تابستان ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۸۰۰۰ تومان

با ورود به سایت زیر و خرید اینترنتی

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی

کتاب را درب منزل تحویل بگیرید.

www.ketabefetrat.com

سامانه پیامکی: ۳۰۰۱۵۱۵۱۰

کلیه حقوق محفوظ است.

سرشناسی: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵ -

عنوان: نامه بندیداور قصه من و خدا.

قصه واژه‌هایی که برای این گروه برگزیدند /

نویسنده: محسن عباسی ولدی

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۹۶ ص: ۱۲/۵/۲۱×۵ س ۴.

فروست: عاشقانه‌های بارانی؛ ۱:

با دعا می‌شود از زمین به آسمان بارید.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۳۱-۱-۶۱

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

عنوان دیگر: قصه واژه‌هایی که بوی ابو حمزه گرفتند.

موضوع: دعای ابو حمزه ثمالی

موضوع: *Prayer of Abu-Hamzeh Samali

موضوع: دعای ابو حمزه ثمالی. فارسی - عربی. شرح

موضوع: قطعه‌های ادبی فارسی -- قرن ۱۴

Literary passages, Persian -- 20th century* موضوع:

موضوع: نثر فارسی -- قرن ۱۴

Persian prose literature -- 20th century* موضوع:

رده بندی کنگره: PIR ۸۱۴۸

رده بندی دیوبی: ۸/۸۲۶۸

شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۷۲۰۰۱

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

فهرست

۹		مقدمه
۱۳		می ترسم از ادب کردند
۱۷		همیشه تو پا پیش می گذاری
۲۱		در خانه ای که همیشه باز است
۲۹		گفتی بیا، من آمدم
۳۳		می خواستی مهربان نباشی
۳۷		از توبه سوی تو فرار کردم
۴۵		مهربان بودی که گنهکار شدم
۵۱		تو بزرگی؛ بزرگ تر از همه گناهان من
۵۷		حتی اگر برانی ام، از تو جدا نمی شوم
۶۵		در عوض نعمت، معصیت کردیم
۷۳		کاش شغل ما، ذکر تو می شد!
۷۹		کاش به جای معصیت، اهل خشیت بودیم!
۸۵		نکنند از من ناامید شده ای؟
۹۳		به تو خوش بینم، مرا ببخش!

- ۹۷ | من گناه کردم، تو خجالت کشیدی
۱۰۵ | جز تو کیست که مرا از عذابت نجات دهد؟!
۱۰۹ | پایمان را کشیدی وسط، گاممان را استوار کن!
۱۱۳ | اگر در آتشم بیندازی، باز هم دوستت دارم
۱۱۷ | کمکم کن گریه کنم برای خودم
۱۲۵ | دلم به یاد تو زنده است
۱۳۳ | دیوار بکش بین ما و گناه
۱۴۱ | رحم کن به غریبم!
۱۴۹ | وای اگر به خودم واگذاری ام
۱۵۳ | پشت درم، باز نمی کنی در را؟!
۱۵۹ | به یادم باش!
۱۶۷ | مرا به دوستانت ملحق کن!
۱۷۱ | مرا آتش هم فریاد می کشم: دوستت دارم
۱۷۵ | دلش دلم را از محبتت لبریز کن!
۱۸۳ | بجز تو پناهی ندارم
۱۸۷ | ما بردگان توایم، آزادمان کن از آتش
۱۹۳ | طاعت کمم را قبول کن، گناه زیادم را ببخش

مقَرّمه

خسته بودم و افسرده. نمی‌دانستم می‌پذیردم یا نه. به عقب که برمی‌گشتم، تلی از گناه می‌دیدم و افق روبرو هم برایم سیاه بود.

آهسته و نرم گام می‌زدم و به دنیایی از شرم می‌اندیشیدم. شرم از شکستن پیمانۀ پیمان‌ها که بارها با سنگ عصیان، شکسته و راه بازگشت را بر خویش بسته بودم.

قدم‌های لرزانم را با این جمله‌ها همراه کرده بودم: مگر می‌شود با این همه گناه، در حوالی درگاهش راهم دهد؟ چه رسد به پناهِ سقف و سایانش!

مگر این همه سیاهی را می‌شود به نور مبدّل کرد؟ چشم امید، به این همه گناه که بیفتد معنای خویش را فراموش می‌کند. من که ناامیدم، چه کنم؟

او چگونه با من روبرو خواهد شد؟ در را
که کوفتم، باز خواهد کرد؟ یا در باز را هم به
رویم خواهد بست؟

اگر در را باز کرد، قهر و غضبش را به استقبالم
می فرستد یا رافت و مهربانی اش را؟ آیا عذرم را می پذیرد
یا چوب ملامت بر سرم می کوبد؟ اگر بخشید، ردّ می کند یا
نگهم می دارد؟

با این همه زشتی، دوستم دارد یا تحمّل می کند؟ آیا منتظر
نشسته است یا مرا فراموش کرده؟

تو یک خانه که شدم، قلبم ایستاد. نفسم به شماره افتاد.
بند بند تنم گزید.

نمی دانستم چه بگویم. اولین جمله ای که به زبانم آمد
این بود: «إِلَهِي لَا تُؤَدِّبُنِي بِعُقُوبَتِكَ إِلَهَ مَنْ! مرا با عقوبت
خویش ادب نکن».

این جمله، قفل زبانم را گشود و محو سخن گفتن با او شدم.
وقتی برای حرف هایم گوش شنوا پیدا کردم، دیگر ندانستم
چگونه و چه اندازه سخن می گویم. هر چه پیش رفتم،
امیدم بیشتر شد. پاسخ پرسش هایم را یافته بودم.

او منتظر من نشسته بود. پیش از این که بیایم، سفره
رحمتش را گسترده بود.

در باز بود و خودش چشم به راهم. وقتی به بارگاهش راه
یافتم، به دنبال بار گناهانم بودم؛ ولی هر چه گشتم، نیافتم.